



«اسارت جسم را در مقابل اسارت جان را بهایی نیست. آنان که استوار ایستادند و عزت و شأن خوش را با پایمردی و استواری پاس داشتند، نیک می‌دانند اسیران واقعی کسانی هستند که روح خویش را به بهایی اندک می‌فروشند تا جسمی را بیروانند که بدون جان آدمی، حقیر است و ناچیز. آدمی از آن رو خلیفه‌الله است که او را نمی‌توان در هیچ قسمی اسیر کرد، مگر آن که این شأن والا از یاد ببرد.»

۲

«زنان و اسارت»

در گفت‌و شنود شاهد یاران با آزاده معصومه آباد

عراقی‌ها می‌گفتند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند...

چون ما تا ساعت ۱۲ در همان محل بودیم. بومی‌ها را می‌گرفتند می‌آوردند پشت خاکریز و از آنجا می‌گفتند بروید و معلوم نبود که به کجا می‌رفتند. نمی‌دانم قبل از این تاریخ به چه شکل عمل می‌شد. بعد از اینکه ما را به بغداد منتقل کردند، از اسرای زن ایرانی اطلاع نداشتیم. سؤال می‌کردیم و نمی‌دانستند. تا اینکه وارد اردوگاه شدیم و از نیروهای صلیب سرخ پرسیدیم. گفتند چند خانم اسیر و پناهنده شده‌اند و در شهرکها زندگی می‌کنند. تعدادشان کم است.

اولین برخورد دشمن با شما چگونه بود؟
به همین شکل بود که خودرو متوقف شد، فکر کردیم نیروهای خودی هستند. شیشه ماشین را پایین کشیدیم و می‌خواستیم بگوییم ما خودی هستیم که دیدیم به عربی می‌گویند بیرون بیایید. به راننده اشاره کردم و راننده گفت: اسیر شدیم. از آنجا متوجه شدم قضیه چیست. با اشاره به اسلحه در دستهایشان ما را به پایین پرت کردند و متوجه شدیم که اسیر شده‌ایم و به طرف قسمت خاکی جاده رفتیم و دیدیم تعداد زیادی از ایرانیان آنجا هستند. آنها را اسیر کرده بودند و ما را در میان برادران نگه داشتند.

چه مدت طول کشید تا به بغداد رسیدید؟
ما را مستقیم به بغداد نبردند. یک شب در بصره بودیم. بیست و سوم اسیر شدیم. بیست و ششم در زندان بغداد بودم. آیا تا آخر جنگ همانجا بودید؟
تا تاریخ ۶۱/۲/۳۰ همانجا بودم.

آیا وقتی شما را اسیر کردند در خاک ایران نگه داشتند یا به بصره فرستادند؟

تا ساعت ۱۲ ظهر در همان محل بودیم. دشمن امکانات بردن اسرا را نداشت. اسرا را انبوه می‌گرفت. دوسریاز از ما محافظت می‌کردند. نمی‌توانستیم فرار کنیم. بعد ما را به اداره بی سیم بردند و شب را آنجا بودیم. برادرانی را که سالم بودند از ما جدا کردند و ما را به اتفاق برادرانی که مجروح بودند که یکی از آنها پزشک بود، نگه داشتند.

اسم خواهران دیگر چه بود؟
فاطمه نائینی که از تهران اعزام شده بود. شمسی بهرامی و فهیمه آزموده که من به اتفاق خواهر شمسی بهرامی دستگیر شدم.

خانم آزموده را کجا دیدید؟

می‌کردند. مادو تا خواهر بودیم که به اتفاق هم اسیر شده بودیم. آنها تقریباً یک گروه ده نفری از سربازان عراقی بودند. بسیاری از برادران جلو و پشت سر ما بودند و ما را محاصره کرده بودند. آنها گفتند برادران اگر عربی بلد هستند به خواهران بگویند دستهایشان را بالا نگه دارند. گفتیم که برادران دستهایشان پایین است و ما هم دستهایمان را پایین نگه می‌داریم. گفتند نه. جلوتر که رفتیم، ما را از برادران جدا کردند و متوجه شدیم که یکی از آنها باید فرمانده باشد. وقتی آنها را برای دیدن ما خبر کردند، گفتند: «زن‌های زن ایرانی را دستگیر کردیم.» این که فهمیدیم نیروهای بیسیجی ساده برای آنها حکم ژنرالها را دارند جای بسی خوشحالی بود. این موضوع به قدری تکرار شد که ما را به پشت جبهه منتقل و در آنجا مراحل انتقالمان را به بغداد فراهم کردند تا بتوانند از ما اطلاعاتی را به دست آورند، در حالی که ما در مسیر تردد نیروهای غیرنظامی بودیم. آنان با برداشتی که از ما پیدا کرده بودند، فکر می‌کردند زن‌های زن ایرانی را گرفته‌اند.

کلاً چند خواهر با شما زندانی بودند؟

اصلاً از ما ناامید بود، یعنی برخوردی که با دشمن داشتیم به شکلی شده بود که غرور دشمن را جریحه‌دار کرده بودیم، به طوری که به برادران گفته بودند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند. آدمهای خشنی هستند. گفته بودند، همه زنان ایرانی اینطور خشن هستند. به هر شکلی که با آنها صحبت می‌کنیم جنبه لطافت ندارد

۴ نفر.

آیا خانمهای بومی را به عنوان اسیر نمی‌گرفتند؟
خانمهای بومی را آنجایی که ما حضور داشتیم، نمی‌گرفتند.

چگونه به اسارت درآمدید؟

در شروع جنگ تحمیلی در چند کیلومتری جاده آبادان خرمشهر توسط نیروهای بعثی به اسارت درآمدیم. نحوه اسارت به این شکل بود که بعثیها ترافدی را به کار بردند... منطقه ساعتی در دست نیروهای دشمن بود و ساعتی بعد در دست نیروهای خودی. ما به گمان اینکه در منطقه خودی هستیم و خبری از دشمن نیست، با اطمینان خاطر با آمبولانس راهی منطقه شدیم. وقتی اکیب پزشکی وارد منطقه شد، متوجه شدیم. نیروهای بعثی، لباسهایی درست شبیه برادران سپاهی بر تن کرده‌اند. ما از دور فکر می‌کردیم که نیروهای خودی هستند. نزدیک تر که شدیم، متوجه شدیم که دشمن از این ترغیب استفاده کرده و به اسارت در خواهیم آمد. بعد از آن با خالی کردن آر.بی. جی. ۷ دفاع کردیم، یکی از برادران به شهادت رسید و یکی دیگر از برادران مجروح شد. بعد از اسارت ما، منطقه دوباره از دست نیروهای دشمن خارج شد و به دست نیروهای خودی افتاد.

چه سالی اسیر شدید و در کجا؟

سال ۵۹، ساعت ۸ صبح. ۳۳ روز از جنگ گذشته بود. منطقه‌ای در ۶ کیلومتری جاده آبادان.

شما به عنوان چه نیرویی فعالیت می‌کردید؟

من نیروی امدادگر سپاه بودم.

کجا اعزام شده بودید؟

از طرف سپاه.

سپاه کجا؟

سپاه منطقه جنوب، آبادان.

آیا شما اهل آبادانید؟

بله. حکم مأموریت را هم همراه داشتم، یعنی با حکم به اسارت درآمدیم و دشمن توانست حکم را ببیند. از آنجا که لباس من نظامی بود، یک سری مراحل را بعد از اسارت طی کردم. نحوه برخورد دشمن با شما از ابتدا تا حدود ده سال اسارتی که داشتید چگونه بود؟

ظاهر دشمن این جور نشان می‌داد که او از این موضوع مات و مبهوت مانده است، به شکلی که وقتی ما از ماشین پیاده شدیم که هدایت بشویم به طرف گروهی از برادران که ساعتی قبل از ما به اسارت درآمده بودند، دشمن فقط تکرار می‌کرد که دستهایتان را بالا نگه دارید، در صورتی که برادران آزادانه حرکت

بعد از ما آوردند. تنومه بودیم. شب بود یک نفر دیگر را آوردند و شدیم ۲ نفر و بعد شدیم ۴ نفر که تا زمانی که آزاد شدیم با هم بودیم.

بعد از اینکه شما را از برادران جدا کردند، وضعیت شما چگونه بود؟

نگهبانان ما زن نبودند و لطف خدا با ما بود که زمانی که من اسیر شدم ۱۷ سال داشتم و با شوری که انقلاب برای رسیدن به گوهایم ایجاد کرده بود، می توانستم مشکلات را تحمل و حملات روحی را که انجام می شد، رفع کنم، به طوری که وقتی سرهنگ عظیمی را به عنوان مجروح اعزام کردند، من اصرار داشتم که حتماً پدرم را به بیمارستان منتقل کنند و همراه او باشم، ولی از آنجایی که دشمن مانع بود ترجیح دادم ایشان اعزام بشود و ما با ایشان نباشیم. وقتی اعزام شد، تنها شدیم. اما هنوز برادران به طور گذرا می آمدند، اسیر می شدند و بعد منتقل می شدند، ولی دائمی نبود. تا اینکه آمدند ما را منتقل کردند به یک سری جادهای فرماندهی. مثل کسانی که شاید یک ژنرال گرفته باشند. نمی دانم چه احساسی داشتند که فکر می کردند یک غنیمت گرانبها گرفته اند. ما را به جادهای فرماندهان منتقل و معرفی می کردند و بیشتر در آنجا تفتیش عقاید بود، مثل اینکه رژیم ایران چطور است، رهبر ایران چطور است و گفتگوهایی که بیشتر احساس می کردم تفتیش عقاید است. جوری رفتار می کردند انگار می خواهند ما را به جای امنی منتقل کنند. در یکی از خیمه ها صحبت می کردند متوجه شدم که می گفتند اینها را بصره نبرند و به بغداد ببرند. ما فکر می کردیم ما را در همین مناطق نگهداری می کنند و جنگ زود تمام می شود. وقتی شنیدیم ما را می خواهند به بغداد منتقل کنند فکر کردم که باید جزو اسرای دائمی باشیم. تا اینکه ما را سوار آمبولانس و به تنومه منتقل کردند.

در خطوط مقدم جبهه با شکنجه و برخورد روبرو نشدید؟ نه اصلاً. فقط زمانی که سماجت می کردیم یا حرکتی را انجام نمی دادیم، ما را با قنداق تفنگ می زدند.

نحوه بازجوییشان و برخوردشان چگونه بود؟

در تنومه بازجویی بود، اما جنبه تفتیش عقاید داشت. وقتی رسیدیم الرشید بغداد، در آنجا خانمی آمد و تفتیش بدنی کرد و لباس به ما داد. لباس زندان بود که ما قبول نکردیم، چون لباس زندان مناسب اعتقادات ما نبود. ما لباسهای خودمان را پوشیدیم و تا ظهر آنجا ماندیم. ساعت ۱/۵ شب بود که بازجویی شروع شد. خواب بودیم و بازجویی یکی یکی شروع شد. اولین نفر من بودم که بازجویی شدم. در این چند روز

از سرباز پرسیدم، «کجا می رویم؟» جواب داد، «بازجویی». دستها و چشمه هایم را بستند. رفتم پایین روی صندلی چرخدار نشستم و صندلی با سرعت آنقدر چرخید که سرگیجه گرفتم، اما از روی صندلی نمی افتادم. وقتی صندلی ایستاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم

کلماتی را یاد گرفته بودم. از سرباز پرسیدم، «کجا می رویم؟» جواب داد، «بازجویی». دستها و چشمه هایم را بستند. رفتم پایین روی صندلی چرخدار نشستم و صندلی با سرعت آنقدر چرخید که سرگیجه گرفتم، اما از روی صندلی نمی افتادم. وقتی صندلی ایستاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم. پرسیدم، «اینجا کجاست؟» دیدم طرف مقابل خیلی راحت فارسی صحبت می کند. گفتم، «شما ایرانی هستید؟» گفت، «مرامی شناسی؟» گفتم، «نه». بعد صحبتهایی رد و بدل شد. بعد که با خواهران صحبت کردم برابرم خیلی عجیب بود، چون یکی از خواهران گفت با او نیز همین صحبتها را کرده بودند.

آیا اطلاعات خاصی از شما می خواستند؟

می خواستند بپرسند سیستم کنونی ایران چیست. من دوره هایی را در سپاه دیده بودم که دوره های نظامی بود، ولی در جبهه پست نظامی نداشتم.

دوره نظامی دیده بودید یا دوره امدادگری؟

دوره نظامی را در تالستان ۵۹ در اردوی خودم یاد دیدم و در آنجا استفاده از سلاحهای مختلف را در حد ابتدایی یاد گرفتم، ولی در نیروی امداد و درمان بودم و فقط استفاده از سلاحهای مختلف را توانستم یاد بگیرم.

آیا هنگام اسارت ترسیدید؟

نکته جالب و شاید تعجب آور آنکه هیچ چیزی نبود که باعث ترس نمی شد. حتی گاهی در تحلیلاتم، حوادثی می گذشت، ولی آن حوادث ایجاد وحشت نمی کرد، چون زمانی که به اسارت در آمدم، فکر کردم کسی من را به این سمت آورده است. شکنجه ها به چه شکل بود؟

در ابتدا بازجوها می خواستند رعب و وحشت ایجاد کنند. مرا به روی صندلیهای آنچنانی نشاندهند و چرخاندند. بالطبع ممکن

بود یک وحشتی در دل آدم ایجاد شود. ابتدا خواستند از در خشونت وارد شوند، ولی وقتی نشدند، چون اطلاعاتی را که می خواستند اطلاعاتی نبود که داشته باشیم و به این نتیجه رسیدند که ما ممکن است این اطلاعات را نداشته باشیم و سئوالات ابتدایی کردند. پرسیدند بچه آبادان هستی، گفتم بله. باشگاه ایران آبادان، ساواک قبلی آبادان و سپاه فعلی بود. سؤال کردند باشگاه ایران کجاست. گفتم، نمی دانم. گفتند ساواک قبلی آبادان کجاست؟ گفتم نمی دانم. گفتند سپاه کجاست، گفتم من هیچی نمی دانم اصلاً اطلاعی ندارم. من یک دانش آموز بودم، داشتم با پدرم و خواهرم وارد منطقه می شدم و این چیزها را نمی دانم. اینها شک کردند که چطور کسی نمی داند ساواک آبادان کجاست.

آیا واقعاً نمی دانستید؟

می دانستم.

چرا نمی گفتید؟

احساس کردم اگر بگویم می دانم، مقدمه ای برای صحبت های بعدی می شود.

نمی گفتید من آبادانی هستم...

گفته بودم من در نیروی آبادان هستم و از هیچ چیز اطلاعی ندارم، ولی تنها نکته ای که نمی توانستند باور کنند حکم من بود. من هیچ چیز نگفتم، اگر می گفتیم، نمی دانم چه اتفاقی می افتاد.

آیا حکم شما با گفته هایتان مغایرت داشت؟

آنها آن شب نتوانستند به نتیجه ای برسند. شب بعد بازجویی کردند و به شخصی که بازجویی کرد گفتم قدر مسلم شما دشمن ما و ما دشمن شما هستیم. من می توانم رابطه خوبی با یکدیگر داشته باشیم. طرف احساس کرد که هیچ تلاشی نمی تواند بکند و من دشمنش هستم و نمی تواند اطلاعاتی، از من بگیرد.

در مورد شما به چه نتیجه ای رسید؟

از اقامت دائم در زندان فهمیدم که آنها فکر می کنند اطلاعاتی داریم و نمی خواهیم این اطلاعات را به آنها بدهیم و باید در زندان بمانیم چون اگر آنها موفق به گرفتن اطلاعات می شدند، شاید ما را به اردوگاهی دیگر منتقل می کردند. آنها می گفتند اگر حرف بزنید، ما حق نداریم شما را اسیر کنیم و شما را آزاد می کنیم. البته بعدی می دانستم ما را از بغداد آزاد کنند. بیشتر یک ترقتد بود.

آیا دشمن از شما استفاده تبلیغاتی کرد؟

اصلاً ما ناامید بودیم، یعنی برخوردی که با دشمن داشتیم به شکلی شده بود که غرور دشمن را جریحه دار کرده بودیم، به طوری که به برادران گفته بودند، اینها زن هستند، اما خلق و خوی زنانه ندارند. آدمهای خشنی هستند. گفته بودند، همه زنان ایرانی اینطور خشن هستند. به هر شکلی که با آنها صحبت می کنیم جنبه لطافت ندارد. فقط یک بار از ما خواستند برنامه های رادیو و تلویزیونی داشته باشیم که بعد از ۲۱ روز اعتصاب غذا بود و دو ماه در بیمارستان بستری شده بودیم. در این مدت خیلی با حالت خوب از ما پذیرایی می کردند، به طوری که ما شک کرده بودیم که خدایا آیا ما مثل قوم موسی کفر گفتیم که ما را به چنین نعمتی مبتلا کرده ای. بعد از آن دوران یک خبرنگار گفت: شما که حالتان خوب شده یک پرده سیاه بکشید بر روی همه چیزها در این دو سال و از این دو ماه که از شما پذیرایی شده است صحبت کنید. بعد در مصاحبه بگویند که ما الان اسیر شدیم. به آنها گفتیم، نه. مصاحبه را انجام می دهیم، اما از مهر ۵۹ همه چیز را تعریف می کنیم و می گوئیم که در زندان الرشید ما چه ما چه ها کردند. در دوران اسارت چه کردید و به چه دلیل ما دو ماه بستری شدیم. می گوئیم که شما در این دو ماه خیلی خوب رفتار کردید. وقتی که این مطلب را عنوان کردیم، گفتند اینطور نمی شود و ما نمی توانیم این مصاحبه را انجام دهیم.

